

# وردی که بره‌ها می‌خوانند

(رمان)

رضا قاسمی

- وردی که بره‌ها می‌خوانند
- رضا قاسمی
- انتشارات خاوران - پاریس آوریل 2007

همه‌ی حقوق این کتاب محفوظ است برای نویسنده

به صدیقه صباغی که یک عمر برای من مادری کرد و وقتی رفت با حسرت  
دیدار رفت.  
به خانم فاطمه بالایی که برای بعضی از کارهای اخیرم مادری کرد و اگر همت  
او نبود آن کتابها حالا حالاها رنگ چاپ به خود نمی‌دیدند.

از همین نویسنده :

به فارسی:

1. چاه بابل (رمان) نشر باران، ۱۹۹۹ سوئد.
2. هم‌نوايي شبانه‌ي ارکستر چوب‌ها (رمان) نشر کتاب، 1996، آمریکا.  
انتشارات نیلوفر - تهران
3. تمثال (نمایشنامه) نشر باران، سوئد.
4. ماهان کوشیار (نمایشنامه)، نشر باران، سوئد.
5. معمای ماهیار معمار (نمایشنامه)، انتشارات خاوران، پاریس. 1383  
انتشارات نیلوفر، تهران 1383
6. حرکت با شماسست مرکوشیو (شامل سه نمایشنامه):  
- کسوف  
- نامه‌هایی بدون تاریخ از من به خانواده‌ام و بالعکس  
- حرکت با شماسست مرکوشیو) انتشارات خاوران، پاریس. 1383،  
انتشارات نیلوفر، تهران
7. چو ضحاک شد بر جهان شهریار (نمایشنامه)، کتاب نقطه پاریس.
8. لکنت (دفتر شعر)، انتشارات خاوران، 2001 پاریس.

به فرانسه :

- Harmonie nocturne (2001 - Editions Phébus)  
ترجمه ی ژان شارل فلورس
- Le dilemme de l'architecte Mâhyâr (1988 - Editions Les  
Solitaires Intempestifs) ترجمه ژان شارل فلورس
- Portrait (1995 - Editions L'Harmattan) ترجمه‌ی مونیك پیکارد
- A vous de jouer Mercutio ! (1995 - Editions  
L'Harmattan) ترجمه‌ی مونیك پیکارد

## مگر نه آنکه هر چیز غرامتی دارد؟

چه شد که ناگهان یادم آمد به آن چهلمین پله؟ آنهم پس از گذشتِ اینهمه سال؟ راست است که حالا، همینطور که دراز کشیده‌ام روی تخت، هیچ کار دیگری ندارم جز آنکه فکر کنم به همه چیز؛ به «س» که وقتی می‌آید به کلاس من دلم می‌لرزد و می‌دانم که او هم دلش می‌لرزد و یک ضربه، فقط یک ضربه‌ی کوچک کافی‌ست تا این دیوار شیشه‌ای فرو ریزد و نمی‌زنم این ضربه‌ی کوچک را چرا که می‌ترسم؛ و نمی‌زنم این ضربه‌ی کوچک را؛ چرا که می‌ترسم؛ می‌ترسم از همه چیز...

«چرا هیچ خلوت عاشقانه‌ای خلوت نیست، ازدحام جمعیت است در تخت‌خوابی دونفره؟ چرا هر کسی چند نفر است، چهره‌هائی تماماً گوناگون؟ چرا عاشق کسی می‌شویم اما با کس دیگری به بستر می‌رویم؟ چرا عشق جماعی‌ست دسته‌جمعی که در آن هر کسی هر کسی را می‌گاید جز من که همیشه گائیده می‌شوم؟ نکند سر بر شانه‌ی تو گذاشته بودم، مفیستو، وقتی به درد گریه می‌کردم؟»

من عاشق بیمارستانم. نه اینکه خودآزار باشم، نه. از اتاق عمل می‌ترسم. از تیغ جراح می‌ترسم، از یک آمپول ساده هم می‌ترسم. اما هر چیز، خب، غرامتی دارد. اتاق بیهوشی؟ درست است، ممکن است آدم دیگر به هوش نیاید. اما نه، نمی‌ترسم. نه اینکه شجاع باشم. نه. از بزدلی مطلق است. می‌دانم خودکشی کار آدم‌های شجاع است؛ شاید

هم آدم‌های خیلی ترسو؛ همان‌ها که در پی جلب ترحم‌اند. اما اگر مرگ خانه کرده باشد در رگ و ریشه‌ات؟ در عمق هستی‌ات؟

راستش، اگر زنده‌ام هنوز، اگر گه‌گاه به نظر می‌رسد که حتا پُرم از جنبشِ حیات، فقط و فقط مال بی‌جربزه‌گی‌ست. می‌دانم کسی که تا این سن خودش را نکشته بعد از این هم نخواهد کشت. به همین قناعت خواهد کرد که، برای بقاء، به طور روزمره نابود کند خود را؛ با افراط در سیگار؛ با بی‌نظمی در خواب و خوراک؛ با هر چیز که بکشد اما در درازای ایام؛ در مرگ بی‌صدا.

بیهوشی؟ نه. مرگ در اوج رخوت و بی‌خبری! چه رؤیایی از این بهتر برای آدمی بزدل که هزار سال است مرگ شانه به شانه‌ی اوست؟ من عاشق بیمارستانم. شاید علتش این است که در عمرم به دختری متلک نگفتم. چطور بعضی‌ها جرئت می‌کنند اینطور عقده‌های فروخته را جاری کنند در چند کلام وحشتناک؛ کلمه را بدل کنند به آلتی برّآ و فرو کنند تیغ‌های تیزش را در عمق جان زنی؟ نه، من نفرت دارم از متلک؛ حتا وقتی که برّآ نیست کلمات؛ فقط لودگی است و بس؛ ابزاری برای جماع روح. اما متلکی هست در یک نمایش روحی که با همه‌ی تمنای جسم که موج می‌زند در آن، بازتاب یک جور روح خوب ایرانی‌ست؛ سرشار از، به قول نیما، «هزالی و جلالت» : مرد، همینطور آب از چک و چانه‌اش آویزان، راه می‌افتد پشت سر زن و، خیره به لرز لرز کپل‌ها، فک می‌زند: «راه نرو جیگر، خسته می‌شی!»

حالا، هربار که پایم می‌رسد به بیمارستان، حس می‌کنم لشکری پرستار زیبا به من می‌گویند: «راه نرو جیگر خسته می‌شی! دراز بکش تو فقط. دراز بکش و هی فکر کن. ما هم مرتب به تو می‌رسیم. غذایت

را می‌آوریم توی تخت. ملافه‌ها را صبح به صبح عوض می‌کنیم. دستشویی و توالت و اتاق را برق می‌اندازیم؛ همه جا مثل دسته‌ی گل. هر وقت هم کاری داشتی، این دکمه را می‌بینی بالای سرت؟ زنگ بزن. مبدا تکان بخوری‌ها؟ تو فقط دراز بکش و هی فکر کن.»

همه‌ی خرج را بیمه‌ام می‌دهد، از دستمزد جراح و هزینه‌ی بیمارستان تا دوا و درمان. من هم وقتی می‌بینم این آدم‌های نازنین این‌قدر اهمیت می‌دهند به فکرهایم، هر بار که قرار است عمل بکنم، مقداری هم از جیب مایه می‌گذارم تا یک اتاق تک نفره به من بدهند. به عمد، از خیر داشتن تلفن می‌گذرم (بگذار من و آقای معتمدی چند روزی هم که شده از شر این تلفن‌های جانکاه خلاص شویم). به هیچ دوستی هم خبر نمی‌دهم. نه فقط نفرت دارم از دلسوزی، می‌ترسم خلوتم بهم بخورد. آخر، وقتی لشکری پرستار زیبا تروخشکات می‌کنند یعنی که فکرهای تو مهم‌اند. غیر از این است؟ حالا یک جای بدن آدم را هم ختنه می‌کنند، خب بکنند. مگر نه آنکه هر چیز غرامتی دارد؟

ملافه را کنار می‌زنم و از تخت پائین می‌آیم. می‌ایستم لب پنجره؛ خیره به شاخه‌های بلوط حیاط بیمارستان؛ خیره به برگ‌های که همین حالا چرخ می‌زند به راست، چرخ می‌زند به چپ، چرخ می‌زند به کج، و می‌افتد روی سطح سبز چمن؛ کنار برگ‌های زرد دیگری که پراکنده‌اند اینجا، آنجا؛ همه جا. «چرا همه/اش از مسیرهای کج، پر از پیچ و سربالا، نفس‌گیر، نفس‌بر؟ چرا همه/اش از مسیرهای نشد، نخواهد شد؛ مسیرهای ناتوان از شدن؛ مسیرهای نرسیدن؟ چرا؟ شاید می‌ترسم؟ شاید می‌ترسم؟ شاید خوشم به همین رفتن؟ چقدر بدم می‌آید از ته هر چیز، از انتها؛ از آخر؛ از ایستادن در لبه‌ی فساد؛ مثل

میوه‌ای در انتهای تابستان. مثل ایستگاه آخر اتوبوس؛ یا قطار؛ اینجا یا هر کجا. مثل این ریه‌ها و قلب که ایستاده اند در لبه‌های فساد؛ و من ناتوان از مهار کردن وضع. سیگار را شروع کرده ام دوباره از ده روز پیش. روز اول سه تا، بعد پنج تا، بعد شش تا. روز بعد باقیمانده‌ی پاکت را کشیدم و شرمنده شدم از شکست خویش. حالا باز روز از نو ترک سیگار از نو. همه‌ی هستی‌ام دردآلود همین مسائل کوچک است؛ چیزهائی که هر آدمی به سادگی از پس‌شان برمی‌آید. و من باید مثل خر گیر کنم در همان خم اول یا دوم. سهم نداده‌اند انگار لمحهای آسایش؛ مگر به خواب یا به عالم مرگ. عشق هم سهم‌اش برای ما شناخت میان ماهیان تاریک اعماق؛ به ساعتی که دریا هیچ نیست مگر همه‌ی هول هستی». سیتروئن آبی رنگی، که همان نزدیکی است، از روی باریکه‌ی آسفالت کنار چمن راه می‌افتد. برگ‌ها جاکن می‌شوند؛ پوش هوا؛ و دوباره می‌افتند. سیتروئن دور می‌زند و از حیاط بیمارستان بیرون می‌رود.